

قصه‌های تازه
از کتابهای کهن

حق و ناحق



نگارش : مهدی آذریزادی

فصل‌های تازه از کتابهای کهن

(۲)

حق و ناحق

يك داستان از «سیاست‌نامه» خواجه نظام‌الملک

تکثیر:

مهدی آذر یزدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

میدان امام حسین (ع) - قم - ۳۵۰۴۰۵۳

حق و ناحق

نگارش	مهدی آذر یزدی
تصاویر	تجویدی
چاپ دهم	زمستان ۱۳۷۲
چاپ	چاپخانه گلشن
تیراژ	۵۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ	
بها	۴۵۰ ریال

به نام خدا

برای آشنایی

خواجه نظام‌الملک از مردان نامدار ایران در قرن پنجم هجری است. نامش حسن و نام پدرش علی بن اسحاق است. در شهر طوس به دنیا آمده و پس از آموختن ادب، نزد حاکم شهر بلخ به شغل دبیری و منشیگری مشغول شده، بعد، مدت سی سال در دستگاه سلجوقیان شغل وزارت داشته و بیشتر شهرت بازمانده او در زمینه ادب و سیاست بر اثر تألیف کتاب سیاستنامه و ساختن مدرسه‌های بنام نظامیه در نیشابور و بلخ و بغداد بوده است.

سیاستنامه (نام دیگرش: سیرالملوک) کتابی است که نظام‌الملک آن را به دستور و باب طبع ملک‌شاه سلجوقی نوشته و در آن از آئین کشورداری و سیاستمداری گفتگو می‌شود.

در کتاب سیاستنامه به مناسبت موضوع حکایت‌های بسیار نقل شده که یکی از آنها «حکایت امیر تترك و سیاست معتصم» است. معتصم هشتمین خلیفه عباسی نیز مانند دیگر کسانی که به ناحق بر مقام خلافت تکیه زدند مردی ستمگر و ناهل بود اما به هنگام ضرورت برای حفظ مقام خود ناگزیر بود پای بندگی به برخی از مظاهر اخلاقی مسلمانان را به نمایش بگذارد و این حکایت یکی از آنهاست که در این دفتر داستانی ساده‌تر شده و نام «حق و ناحق» به خود گرفته است.

مهدی آذریزی

۴۵/۳/۱۵

در این داستان می خوانیم:

۵	صفحه	قرض گرفتن سردار از کاسب بازار
۱۴	«	پس ندادن قرض و درماندگی طلبکار
۲۴	«	پیدا شدن چاره کار با شگفتی بسیار
۲۸	«	ادای قرض و رسیدن حق به حقدار
۳۳	«	راز پیر چادر دوز و پایان کار

قرض گرفتن سردار از کاسب بازار

روزی بود، روزگاری بود.

معتمد، خلیفه عباسی، در بغداد غلامان و خدمتگزاران بسیاری داشت که بیشتر آنها از شهرها و کشورهای دیگر بودند و با مردم بغداد پیوند خویشی و آشنایی و همزبانی نداشتند و هر يك به نوعی بلای جان مردم بودند. بعضی از این غلامان وقتی به ریاست و فرماندهی و امیری و سرداری لشکر می‌رسیدند دارای دم و دستگاهی می‌شدند و علاوه بر خدمت لشکری در شهر کارهایی داشتند؛ معامله داشتند، دید و بازدید داشتند، حساب و کتاب داشتند، و لازم می‌شد برای زد و بندهای خود مردم شهر را بشناسند. این بود که از میان بغدادیان اشخاصی را انتخاب می‌کردند تا در حسابها و کارهایشان نظارت و سرپرستی کنند و آنها را «وکیل» می‌نامیدند.

این افراد هم کسانی بودند زبان باز و چاپلوس که خود را به زورمندان نزدیک می‌کردند تا نفعی ببرند و تنها تا آنجا حفظ ظاهر را می‌کردند که پیوندشان با مردم شهر بریده نشود.

يك روز یکی از امیران تازه‌کار، وکیل خود را خواست و گفت: «من برای کار مهمی تا فردا پانصد دینار پول لازم دارم که باید از کسی قرض کنم و چهار ماه

دیگر که دستم باز می‌شود پس بدهم. از مردم بغداد کسی را می‌شناسی که پول قرض بدهد؟»

و کیل فکری کرد و گفت: بله، چرا، هستند، ولی این روزها قرض گرفتن برای کسی که اهل محل نیست خیلی مشکل است. مردم دوسه جورند: یکی کسانی هستند که اگر پول بیکار داشته باشند به دوستان و آشنایان خود «قرض الحسنه» می‌دهند و کارشان را راه می‌اندازند و بعد هم اصل پول خود را پس می‌گیرند و سودی نمی‌خواهند. اینطور آدمها معمولاً پول کم دارند و تا با کسی رفیق نباشند و درست او را نشناسند و به حسابی بودنش اعتماد نداشته باشند قرض نمی‌دهند... امیر گفت: پر حرفی نکن، معلوم است اینطور آدمها پانصد دینار یکجا بما پول قرض نمی‌دهند چون که از خودشان نیستیم.

و کیل گفت: بله، يك عده خارجی هم هستند که پول قرض دادن کارشان است. اینها پول زیاد دارند و پانصد دینار یا هزار و صد هزار برایشان فرقی ندارد و با هر کسی معامله می‌کنند و سود می‌برند. در واقع پول را می‌فروشند، گرانتر می‌فروشند و ارزان‌تر می‌خرند، امروز پانصد می‌دهند و چندی بعد هزار پس می‌گیرند...

امیر گفت: با همین‌ها باید معامله کنیم. زودتر کارمان روبه‌راه می‌شود و چیزی را که امروز لازم داریم همین امروز می‌خریم، اگر هم گران تمام شود عیبی ندارد. و کیل جواب داد: بله، اما اینطور آدمها به قول و نوشته و قبض و یادداشت هر کسی اعتماد نمی‌کنند و به سادگی پول بی‌زبان را دست آدم زبان‌دار نمی‌دهند. اینها همیشه يك چیزی را گرو می‌گیرند. خانه‌ای، باغی، مزرعه‌ای چیزی را که چندین برابر پول قرضی ارزش داشته باشد با شاهد و سند معتبر گرو برمی‌دارند و اگر کسی وثیقه و گروی معتبر نداشته باشد نمی‌تواند از اینها قرض بگیرد، مگر این که در بازار اسم و رسم و کسب و کار مهمی داشته باشد.

امیر گفت: پس این هم نشد. خانه و املاک ما هنوز در راه است و تازه

می‌خواهیم شروع کنیم. ولی در دنیا را که نبسته‌اند، باید کسی دیگر را پیدا کرد. و کیل گفت: صحیح است، همین را می‌خواستم بگویم. از این دو دسته که بگذریم يك جور دیگر هم هستند که پول قرض دادن شغلشان نیست ولی سرمایه‌ای دارند که با آن خرید و فروش می‌کنند و اگر يك روز یقین پیدا کنند که ممکن است پولی در شرکتی بگذارند و سود آن از کسب خودشان بیشتر باشد یا فایده دیگری داشته باشد ممکن است به طمع بیفتند و خیلی ساده قرض بدهند. برای شما معامله کردن با پول فروشان ممکن نمی‌شود و باید این‌طور اشخاص را پیدا کنیم.

امیر گفت: خوب، من از تو همین را می‌خواستم.

و کیل گفت: من از این‌طور آدمها يك نفر را می‌شناسم. آدم خوبی است، کاسب است و دکانش در فلان بازار است، من با او مختصری داد و ستد دارم و گاهی ساعتی در دکان او می‌نشینم. تا آنجا که من می‌دانم این مرد ششصد دینار سرمایه دارد و با آن خرید و فروشی می‌کند و کارش هم چندان رونقی ندارد، از همکارانش هم بدی بسیار دیده و تصور می‌کنم دوستی با شما که امیر و رئیس هستید برایش مفید است. مردم ضعیف همیشه مایل هستند به يك کسی که زور و قدرتی دارد نزدیک شوند. ولی این شخص در بازار کار کرده و حساب دستش است و اگر قرار باشد همه سرمایه‌اش را به دست کسی بسپارد باید هم به دوستی او اعتماد پیدا کند و هم امید نفعی داشته باشد.

امیر گفت: بسیار خوب، تو مردم را بهتر می‌شناسی، من حاضرم سودی بیشتر از خرید و فروش بازار به او برسانم و برای اطمینان خاطرش هم هرطوری که تو صلاح می‌دانی رفتار کنم.

و کیل گفت: راهش این است که کسی پیش او بفرستی او را دعوت کنی و از دیدار او خوشحالی کنی و بگویی که مردم از او خیلی تعریف کرده‌اند و تو خاطرخواه اخلاقش شده‌ای. باید به او عزت و احترام بسیار بگذاری و يك پذیرایی گرمی هم از او بکنی و او را به دوستی خود امیدوار کنی و بعد در پیج و

خم صحبت‌ها از این که دیشب با خلیفه شام خورده‌ای و دیروز با خلیفه به شکار رفته‌ای سخن بگویی و خودت را خیلی مهم جلوه بدهی و گاهی از پنجاه هزار سوار که در فرمان تو هستند و گاهی هم از انصاف و وجدان حرف بزنی و کم کم در ضمن تعارفها موضوع پول و قرض را به میان بکشی، و امید هست که مردکاسب اعتماد پیدا کند و امیدوار شود و درخواست تو را رد نکند.

امیر گفت: بسیار خوب است، اما چرا خودت نروی و او را دعوت نکنی؟
وکیل گفت: صلاح در این است که کسی دیگر برود تا با او آشنا نباشد و از او چیزی نپرسد. اگر من بروم ممکن است بپرسد امیر چه کار دارد؟ آن وقت اگر راستش را بگویم ممکن است نتوانم او را به آمدن راضی کنم، اگر هم دروغ بگویم بعدش از من گله‌مند می‌شود. بهتر است خودت او را دعوت کنی و من هم اینجا باشم و گوشه کار را بگیرم و در يك مجلس کار را تمام کنیم که فرصت فکر کردن پیدا نکند.

امیر گفت: همین کار را خواهم کرد.

پیره غلام جا افتاده‌ای را به سراغ مردکاسب فرستاد و پیغام داد که امیر لشکر سلام رسانیده و از شما خواهش دارد نزدیک ظهر برای کار لازمی يك ساعتی پیش ما بیایید.

مردکاسب وقتی پیغام را شنید گفت: «اطاعت می‌شود». بعد پیش خود فکر کرد که امیر لشکر مرا نمی‌شناسد آیا با من چکار دارد؟ اما از طرف دیگر آشنایی با امیر را غنیمت می‌دانست و گفت شاید خریدی فروشی کاری دارد و انشاءالله خیر است.

مردکاسب سر ساعت به خانه امیر رفت. او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. امیر با جمعی از نزدیکان نشسته بودند. وارد شد و سلام کرد. امیر از کسان خود پرسید: این خواجه فلان کس است؟ گفتند آری. امیر از جای خود برخاست و با او دست داد و او را نزدیک خود نشاند و گفت: از ملاقات شما خیلی خوشوقتم.

ما از خوبی و امانت و دین‌داری و بزرگواری شما بسیار شنیده‌ایم و ندیده و نشناخته فریفته شما شده‌ایم.

مردکاسب گفت: خوبی از خودتان است. بنده که قابل نیستم.

امیر گفت: اختیار دارید، من شنیده‌ام که در همه بازار بغداد از شما خوش-معامله‌تر و درست‌کارتر کسی نیست و همه از شما تعریف می‌کنند. این است که واقعاً آرزو داشتم با هم آشنا باشیم و نزدیک باشیم و با هم دوستی و برادری و آمد و رفت داشته باشیم. من می‌خواهم خانه ما را خانه خودت بدانی و بیایی و بروی و هر کاری هم که داشته باشی و از دست ما برآید مضایقه نداریم. آخر یک کارهایی هم از دست ما برمی‌آید که برای دوستان صورت بدهیم.

مردکاسب شرمنده شده بود و تشکر می‌کرد و می‌گفت: سبب ساز خیر خداست.

و کیل هم می‌گفت: بله، این خواجه واقعاً مرد بزرگواری است من به ایشان ارادت دارم و در بازار بغداد هیچ کس به این خوبی نیست. بعد حرفهای دیگر به میان آمد و امیر گاه‌گاه به مردکاسب اظهار لطف می‌کرد و احوالش را می‌پرسید و باز حرفهای دیگر پیدا می‌شد تا این که ظهر شد و سفره آوردند.

در سر سفره ناهار هم امیر خواجه را نزدیک خود جای داد و در موقع صرف غذا هم دایم به مردکاسب مهربانی می‌کرد و حسابی خواجه را خجالت‌زده کرد. و کیل هم دست به سینه مواظب بود و به خواجه خدمت می‌کرد. بعد از صرف ناهار اطرافیان امیر یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. همین که مجلس خلوت شد امیر سر صحبت را باز کرد و از وضع کار و کاسبی بازار پرسید و خواجه چیزهایی که می‌دانست می‌گفت.

بعد امیر گفت: راستی علاوه از این که خیلی میل دارم هر روز شما را ببینم ولی امروز می‌خواستم یک موضوعی هم با شما در میان بگذارم، می‌دانی چیست؟

مرد کاسب گفت: امیر بهتر می‌داند.

امیر گفت: هان، حقیقت این است که من خودم آدم زرنگی هستم و خیلی حواسم جمع است و به همین دلیل به کسانی که می‌خواهند زرنگی کنند و خودشان را پیش من عزیز کنند زیاد رو نمی‌دهم. آخر وقتی مردم می‌بینند که من امیر لشکر خلیفه هستم و هر روز به همراه خلیفه به شکار می‌روم و هر شب با خلیفه شام می‌خورم و خیلی کارها از دستم ساخته است همه سعی می‌کنند يك جوری خودشان را به من بچسبانند و به هر بهانه‌ای خدمتی بکنند و بعد صد جور توقع و خواهش دارند. ولی من هم در کار خودم باید هوشیار باشم، باید به وظیفه‌ام عمل کنم و نباید بگذارم که آدم‌های زرنگ از قدرت و مقام من به نفع خودشان و به ضرر دیگران استفاده کنند، مگر نیست؟

مرد کاسب گفت: بله، صحیح است.

امیر گفت: آهان، من می‌گویم انسان باید طوری رفتار کند که وجدانش آرام باشد. درست است که قدرت چیز خوبی است ولی این قدرت را به ما داده‌اند که به مردم خدمت کنیم، یعنی به همه مردم، و من نمی‌خواهم این مقام و قدرتی که دارم به هیچ غرضی آلوده شود و وقتی آدم از مردم توقع چیزی نداشت آن وقت می‌تواند جلو توقع‌های آدم‌های زرنگ بایستد و شما خوب می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم.

مرد کاسب گفت: البته، فرمایش شما صحیح است.

امیر گفت: به همین جهت من همیشه خیلی به سادگی زندگی می‌کنم و از خدا آرزو دارم که هیچ وقت مرا محتاج آدم‌های زرنگ نکند تا بتوانم انصاف را در همه کارها رعایت کنم. ولی این روزها يك کاری پیش آمده است که به يك مبلغ پول قرضی احتیاج دارم و خوب است که هیچ کس این را نمی‌داند و گرنه در بازار کسانی هستند که اگر این را بدانند خودشان پیشدستی می‌کنند و اگر هزار دینار لازم باشد ده هزار دینار می‌فرستند. آخر می‌دانند که از معامله با من خیلی

فایده می‌برند. ولی همان‌طور که عرض کردم نمی‌خواهم روی بعضی‌ها توی روی



من باز شود.

این بود که امروز فکر کردم حالا که همه از خوبی شما تعریف می‌کنند و

حالا که من آرزو دارم بین ما دوستی و برادری برقرار باشد و خودمانی باشیم این مطلب را هم با شما در میان بگذارم که از همه بهتر هستید. من خودم هم وقتی پول بیکار دارم در بازار به دوستان می سپارم تا با آن کار کنند و اگر خداوند خیری رسانید آخر سر يك چیزی هم به من بدهند. همین حالا هم پیش چند نفر پول دارم که چون وعده اش نرسیده نمی خواهم اشاره ای بکنم. یکی هم هست که دو هزار دینار گرفته و مدتی از وعده گذشته و چون می دانم آدم بسا خدا و دین داری است و وضع بازار هم خوب نیست نمی خواهم یادآوری کنم تا وقتی خودش بیاورد. به هر حال چون من و شما دیگر خیلی با هم نزدیک خواهیم بود این معامله را امروز شما بکنید و هزار دیناری به من به عنوان قرض بدهید در برابر سند رسمی و از روی حساب به مدت چهار ماه و همین که پولهای خودم نقد شد پس می دهم. و البته علاوه بر حساب رسمی آن يك دست لباس هم برای سپاسگزاری تقدیم می کنم و می دانم که شما بیش از اینها هم می توانید فراهم کنید و در این موقع مضایقه نمی کنید.

مرد کاسب از کمروبی و خوش اخلاقی که داشت نتوانست عذری بیاورد و گفت: البته اطاعت فرمان شما جای خود دارد ولی من از آن تاجرها نیستم که هزار و دو هزار دینار داشته باشند و بسا بزرگان جز راست نمی توان گفت. حقیقت این است که همه سرمایه من ششصد دینار است که با سختی و قناعت به دست آورده ام و در بازار با آن دست و پایی می زنم و خرید و فروشی می کنم. و نمی دانم چگونه وضع کار و کسب خودم را شرح بدهم که شما بدانید راست می گویم.

امیر گفت: من در راستی حرف شما کوچکترین شکی ندارم. همین راستی و درستی شماست که مرا به دوستی شما علاقمند می کند. اما این هم که گفتیم احتیاج به هزار دینار دارم در واقع پول طلا در خزینه بسیار است که برای کارهای دیگر است و مقصود من از این معامله بیشتر دوستی و یگانگی است که خیری هم بشما برسد. دلم می خواهد بهانه ای داشته باشیم تا بیشتر همدیگر را ببینیم. با این ترتیب

به طوری که من می‌فهمم از خرید و فروش خرد و ریز با این ششصد دینار در این بازار کساد چیزی عاید شما نمی‌شود حالا که این طور است دوست عزیز، اصلاً بیا و این ششصد دینار را به عنوان قرض یا شرکت به من بده و برای محکم بودن کار هم سندی به مبلغ هفتصد دینار می‌نویسیم و چهار ماه دیگر که پولهای من می‌رسد هفتصد دینار یا بیشتر را می‌گیری و خلعتی هم بر آن می‌گذارم و بعد هم که پولهای بیکارداشتم به جای دیگران به دست خودت می‌سپارم که به وضع خوبی با آن کاسبی کنی و کارت را رونق بدهی، ما که با هم این حرفها را نداریم.

و کیل هم کمک کرد و گفت: بله، شما هنوز نمی‌دانید که این امیر چقدر بزرگوار است. باور کن در میان همه امیران دولت از این امیر پاك معامله‌تر کسی نیست و مردم همیشه از او خیر می‌بینند.

مرد کاسب زبانش کند شد و گفت: چه عرض کنم، فرمانبردارم، اینقدر که هست دریغ ندارم.

امیر گفت: مرا سرافراز کردی که نمی‌خواستم از دیگران بگیرم و نمی‌خواستم به پولهای خزینه دست بزنم و می‌خواستم با این کار پایه دوستی ما محکم شود ولی همین امروز باید این کار تمام شود.

مرد کاسب رفت و ۶۰۰ دینار تمام سرمایه نقد خود را برداشت و آمد و به امیر تسلیم کرد و قبضی برای چهار ماه بعد به مبلغ ۷۰۰ دینار با مهر و امضای امیر دریافت کرد و با قدری ناراحتی و قدری امیدواری خداحافظی کرد و رفت به خانه‌اش.

وقتی خواجه از خانه امیر بیرون رفت امیر به و کیل گفت: بد نشد، کار ما راه افتاد، اما بهتر است تو دیگر به دکان این مرد در بازار نروی تا موضوع به صورت يك معامله تمام شده باشد و رنگ دوستی و رفاقت پیدا نکند. من حوصله این حرفها را ندارم، البته اگر اینجا بیاید با او خوش رفتاری می‌کنم و بسیار هم ممنون هستم ولی پولی داده است و سر وعده پس می‌گیرد و بقیه حرفها تعارف است.

و کیل گفت: باشد، اطاعت می‌شود.

پس ندادن قرض و درماندگی طلبکار

مرد کاسب تا چند روز از این معامله خوشحال بود. با خود می‌گفت در این بازار کساد این سرمایه کم در ظرف ۴ ماه چندان فایده نمی‌کرد و در خرید و فروش احتمال ضرر هم هست اما در این همکاری حالا می‌دانم که ۴ ماه دیگر در آمد بیشتری دارم، دوستی با امیر هم مفت من.

دو هفته که گذشت مرد کاسب به فکر افتاد يك روز با امیر دیداری تازه کند. ولی با خود گفت شاید این کار پسندیده نباشد، شاید امیر گرفتاری داشته باشد و موقع مناسب نباشد، بهتر است خود امیر مرا بخواند، اصلاً رفتن من به خانه امیر يك نوع جسارت است و چون طلبکار هستم بد است، هیچ کس از طلبکار خوشش نمی‌آید، ممکن است امیر هم از دیدار من شرمند شود و دوستی ما خلل پیدا کند، بهتر است در این مدت چهار ماه خودم را نشان ندهم تا امیر مرا با آدم‌های زرنگی که می‌گفت، فرق بگذارد و بعد از این که پولم را گرفتم آن وقت گاه گاه امیر را ببینم تا جای هیچ حرفی نباشد و صداقت و صمیمیت ما ثابت شود.

در مدت ۴ ماه امیر هرگز به یاد کاسب نبود.

چهار ماه از تاریخ معامله گذشت و وعده قبض سر رسید. مرد کاسب با خود

گفت همین امروز و فرداست که امیر مرا می‌طلبد و حسابش را می‌پردازد. اما

خبری نشد. چند روز دیگر هم صبر کرد و گفت این بد است که آدم درست روز وعده به سراغ طلبش برود، امیر خودش حساب سرش می‌شود و برای احترام شخصیت هر دو، بهتر است چند روز دیگر صبر کنم.

باز هم خبری از امیر نرسید. مرد کاسب فکر کرد: خوب، امیر گرفتار است و آمد و رفت بسیار دارد و روز وعده را فراموش کرده است. می‌روم خودم را نشان می‌دهم و یادش می‌آید.

ده روز از وعده قبض گذشته بود که مرد کاسب يك روز به خانه امیر رفت. غلامان دیده بودند که چندی پیش امیر او را گرامی داشته، راهش دادند. در مجلس امیر گروهی از اطرافیان و دیگران بودند. امیر به مرد کاسب گفت: از دیدار شما خوشوقتم، مدتی است شما را ندیده‌ام، شما گرفتاری دارید، من هم همین طور، زمانه‌ای است که هر کس به خود گرفتار است، حال شما چطور است؟... خوب، و من باید الان به حضور خلیفه شرفیاب شوم، از این که ناچارم فوری بروم خیلی متأسفم، می‌خواستم بیشتر با شما صحبت کنم...

مرد کاسب دید که واقعاً امیر گرفتار است. قدری تعارف کرد و خدا حافظی کرد و بیرون آمد. و با خود گفت: حالا امیر یادش آمد و درست می‌شود.

ده روز دیگر هم گذشت و خبری نشد. بسار دیگر مرد کاسب به دیدار امیر رفت. ساعتی نشست و احوال‌پرسی و تعارفات کردند و امیر چیزی به روی خود نیاورد. مرد کاسب خجالت کشید که موضوع را به زبان یادآوری کند و فکر کرد همین امروز و فردا است که امیر خودش پول را می‌فرستد.

دو ماه گذشت و مرد کاسب چند بار به دیدار امیر رفت ولی امیر از بابت پولی که بدهکار بود چیزی به روی خود نیاورد. و کیل هم در آنجا دیده نمی‌شد. يك روز مرد کاسب از غلامان سراغ و کیل را گرفت و نام او را برد. گفتند مدتی است از اینجا رفته و حالا فلان کس و کیل است.

مرد کاسب کمی نگران شد و چون هیچ وقت امیر تنها نبود یادآوری از

حساب را در حضور دیگران دور از ادب می‌دانست.

يك روز نامه‌ای نوشت و به دست امیر داد. در آن نوشته بود که از وعده قبض بیش از دو ماه گذشته است و چون به آن پول خیلی احتیاج دارم امید است که به وکیل اشاره بفرمایید آن مختصر پول را به ارادتمند بپردازد.

امیر نامه را خواند و طلبکار را نزدیک خود خواست و آهسته به او گفت: خیال نکن یادم نیست، به هیچ وجه ناراحت نباش، من در فکر تو هستم، چند روزی صبر کن من به زودی آن را درست می‌کنم و به دست شخص معتمدی به حضور خودت می‌فرستم، خیلی هم شرمنده‌ام. خیلی هم از محبت شما متشکرم.

مرد کاسب رفت و دو ماه دیگر هم صبر کرد و هر روز منتظر بود که شخص معتمدی از طرف امیر بیاید و پول را بیاورد و قبض را بگیرد. ولی هیچ خبری از پول نشد.

بار دیگر نامه‌ای نوشت و به خانه امیر رفت و این بار نامه را داد و به زبان هم یادآوری کرد که: جناب امیر، امیدوارم از من آزرده نشوید. من واقعاً در بازار گرفتاری دارم و این مختصر پول مورد احتیاج من است لطفی بفرمایید که زودتر آبروی مرا نجات دهید.

امیر گفت: «صبر کنید آقا جان، صبر کنید ببینم.» امیر از مجلس بیرون رفت و دم در به غلامان دربان گفت: مردی با این نشانی اکنون از خانه بیرون می‌رود، او را به خاطر بسپارید و دیگر نگذارید پیش من بیاید، بعد از این اگر آمد به او بگویید که «اینجا مهمانخانه نیست.»

امیر برگشت به مجلس و به مرد کاسب گفت: بله، يك فکری می‌کنم، من هم این کار را واجب می‌دانم و سعی می‌کنم زودتر کارت را درست کنم، يك کمی صبر داشته باش عزیزم، خدا خودش وسیله ساز است.

امیر در حضور دیگران طوری حرف می‌زد مثل اینکه مرد کاسب به گدایی آمده باشد و از او تقاضایی داشته باشد. اما مرد کاسب دیگر نمی‌توانست سخت

بگیرد و با خدا حافظی از مجلس بیرون رفت. وقتی مرد کاسب بیرون رفت امیر شروع کرد به غرولند زدن:



— «عجب مردمی هستند. همین که يك بار چشته خور شدند دیگر ول کن نیستند. مرتب از آدم توقع دارند، مثل اینکه پول علف خرس است از این وربکاری

از آن‌ور سبز شود، درست است که آدم اگر از دستش کاری برآید باید کمکی بکند ولی چه جور؟ خوب است که هیچ کس آدم را نشناسد. می‌گویند حضرت علی عليه السلام شبهای تاریک به خانهٔ بینوایان و یتیمان می‌رفت و نان و خوراک می‌داد و هیچ کس آن حضرت را نمی‌شناخت و بعد از شهادتش فهمیدند چه کسی به ایشان نان می‌رسانده. ثواب پنهان علاوه بر اجرش اینش خوب است که آدم را نشناسند و گرنه مردم و لش نمی‌کنند که به کارش برسند. مرد حسابی، تو به پول احتیاج داری و گرفتاری داری، خوب، همه گرفتارند و احتیاج دارند، کیست که احتیاج نداشته باشد، و همیشه هم مستحق محروم است و پر روها کارشان را پیش می‌برند. آخر آدم نمی‌تواند حرف تلخ بزند و دل مردم را بشکند ولی ما چه تقصیری داریم، ما چه کار می‌توانیم بکنیم، هی بده، هی بده، الله اکبر از این مردم...»

حاضران گفتند: بله، صحیح است، همین طور است، خیرخواهی هم برای خودش دردسرهایی دارد.

این، آخرین بار بود که خواجهٔ کاسب به دیدار امیر موفق شد. يك ماه بعد وقتی خواجه برای یادآوری می‌آمد کسی به‌خانهٔ امیر راهش نداد. غلامان گفتند: «اینجا مهمانخانه نیست، عوضی گرفته‌ای!»

مرد کاسب موضوع را فهمید که دیگر به خانهٔ امیر راهش نمی‌دهند و امیر نمی‌خواهد پولش را بدهد. این را هم می‌دانست که زورش به امیر نمی‌رسد و داد و فریاد هم فایده ندارد، او يك مرد کاسب بازار است، و امیر هم امیر است. با خود فکر کرد بهترین راه این است که يك شخص معروف و معتبر را پیدا کند و قصه را بگوید و او را شفیع و میانجی کند شاید امیر را بر سرانصاف بیاورد. هشت ماه از وعدهٔ قبض گذشته بود که مرد کاسب یکی از بزرگان را که با امیر آشنایی داشت واسطه قرار داد و قبض را به او نشان داد و التماس کرد که چاره‌ای بکند.

و امیر به آن شخص جواب داد: «درست است که او قبضی دردست دارد

ولی تا حالا ده برابر آن پول را کم کم از من گرفته است، آن وقت شما هم به چنین آدمی رو می دهید!»

مرد کاسب از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد. شخص دیگری را پیدا کرد که با امیر صحبت کند. امیر جواب داده بود: «آیا تصور می کنید که من به این هفتصد دینار پول يك آدم بی معنی احتیاج دارم؟ حقیقت این است که این مرد از نجابت من سوء استفاده می کند و این قبض هم يك سند باطل شده است. اصلاً حیف از شماست که در این قضیه دخالت می کنید، شما که حقیقت را نمی دانید بیخود از يك آدم کلاه بردار طرفداری نکنید. من می بینم آدم بدبختی است به او رحم می کنم و گرنه می رفتم رسماً ازش شکایت می کردم و پدرش را جلو چشمش می آوردم.»

امیر با هر يك از کسانی که میانجی گری می کردند و دارای اعتبار و احترام بودند يك جوری جواب می داد و به آنها می فهماند که مرد کاسب حقی ندارد و آنها بیخود دخالت می کنند.

چند بار که اشخاص سرشناس در این باره با امیر صحبت کردند امیر يك غلام ترك را پیش مرد کاسب فرستاد و پیغام داد که: «امیر می گوید اگر این دفعه آن قبض را به کسی نشان دادی و حرفی زدی هر چه دیدی از خودت دیدی». مرد کاسب ترسید و دیگر قبض را به کسی نشان نداد ولی چند بار دیگر هم چند نفر از اشخاص سرشناس را واسطه کرد و التماس کرد و اثری نداشت. خوب، امیر صاحب دم و دستگاه بود و مردم هم خودشان با او کار داشتند و دیگر دنبال حرف را نمی گرفتند و نمی خواستند امیر از ایشان آزرده شود.

يك سال و نیم گذشت و از دیدن این و آن نیز نتیجه ای حاصل نشد. مرد کاسب گفت هر چه می شود بشود، می روم شکایت می کنم.

قبض مهر و امضای امیر را نزد قاضی بغداد برد و قصه را نوشت و از امیر شکایت کرد. قاضی فرمان حاضر شدن امیر را داد. اما امیر به محضر قاضی حاضر

نشد. قاضی حکم جلب او را داد و پنجاه نفر را فرستاد که امیر را بیاورند. امیر آن پنجاه نفر را با صد نفر محاصره کرد و نگاهداشت و به قاضی پیغام داد: اگر تو پنجاه نفر داری من صد و هزار دارم و دوست نمی‌دارم که کسی از زور با من حرف بزند و دوست نمی‌دارم به شما بی‌احترامی کنم. اندازه خودتان را نگاهدارید و دست از این کار بردارید.

قاضی مرد محترمی را نزد امیر فرستاد و گفت: آخر این مرد سند و نوشته دارد و طلبکار است، صحبت از زور نیست صحبت از حق و انصاف است، اگر تو که امیر خلیفه هستی به حکم قاضی و قانون تسلیم نباشی دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، این هفتصد دینار هم پولی نیست که نتوانی بدهی، یک جور طلبکار را راضی کن.

امیر پیغام داد: هفتصد دینار پولی نیست اما این مرد با سند پول داده و بی‌سند پولش را گرفته زیادتر هم گرفته اگر قسم هم بخورد دروغ می‌گوید و من اگر آسمان به زمین بیاید یک دینار نمی‌دهم، اگر هم دست از این حقه بازی برندارد من می‌دانم که با قاضی چه باید کرد و با کاسب حيله‌گر چه باید کرد. شما بهتر است احترام خودتان را نگاه دارید.

قاضی هم قاضی معتمد بود. پیغام امیر را به مرد کاسب گفت و گفت: ما خطر کردیم اما ای برادر، دست تنها با شمشیر طرف نمی‌توان شد. بهتر است باز هم صبر کنی. آخر ما هم می‌خواهیم قاضی باشیم تو هم می‌خواهی کاسب باشی، خلاصه پای آبروی خودت هم در میان است زیاد سخت نگیر، خدا خودش درست می‌کند.

مرد کاسب دید اگر کمی دیگر سخت بگیرد بدهکار هم می‌شود و خواهند گفت سندش ساختگی است و قسمش دروغ است، قاضی هم به بدبختی می‌افتد و سرمایه‌اش رفته آبرویش هم می‌رود و یک دشمن زورمند هم پیدا کرده که انصاف ندارد و کسی که انصاف ندارد هر کاری از دستش برمی‌آید.

این بود که از دوندگی خسته شد و از بزرگان و از همه کس ناامید شد و ناچار دل در خدا بست و درمانده و دل شکسته راه مسجد را پیش گرفت. در مسجد هیچ کس نبود. وضویی گرفت و در محراب شبستان مسجد دو رکعت نماز خواند و از ناراحتی که داشت شروع کرد بلند بلند مناجات کردن:

— خدایا هیچ کس به داد من نرسید، دیگر چاره‌ای نمانده و هیچ کاری از دستم برنمی‌آید، حالا دیگر تو به داد من برس و داد مرا از این بیداد گربستان. خدایا... خدایا...

دلش شکسته بود و بی‌اختیار به صدای بلند به گریه افتاد

در این موقع پیرمرد درویشی از ایوان مسجد به شبستان وارد شده بود و مناجات مردکاسب را شنید و گریه‌اش را دید و دلش به حال آن مرد سوخت. وقتی گریه‌اش آرامتر شد درویش پیش آمد و گفت:

— ای برادر، خوب صفایی پیدا کردی، شاید نمی‌خواهی کسی حال تو را ببیند اما من حرفهایت را شنیدم و متأثر شدم. مگر چه شده که این طور ناراحت و بی‌طاقت شده‌ای؟

مرد گفت: نمی‌دانم، وقتی آدم از همه جا درمانده می‌شود و دلش می‌شکند دیگر اختیار زبانش و اشکش را ندارد، امیدوارم مرا ببخشید.

درویش گفت: بخشایش از خداست. نه، واقعاً می‌خواهم بپرسم چه شده، شاید وسیله‌ای و علاجی پیدا شود، شاید کاری بشود کرد.

مرد گفت: کار از گفتن گذشته، مگر خدا خودش چاره‌ای بکند.

درویش گفت: می‌فهمم، خوب، خدا هم کارها را با اسبابها راست می‌آورد. خدا به مردم روزی می‌دهد اما نان را با زنبیل از آسمان نمی‌فرستد. در دنیا سببها و وسیله‌های بسیاری هست که وقتی کسی آنها را نمی‌شناسد نمی‌داند چه باید بکند. من فکر می‌کنم اگر دردت را به من بگویی شاید خداوند سببی بسازد.

مرد گفت: گفتن هیچ فایده‌ای ندارد. ای درویش در بغداد فقط خلیفه مانده

است که با او نگفته‌ام، دیگر با همه امیران و بزرگان، با قاضی و شحنه و با هر که تو فکرش را بکنی گفته‌ام و فایده نداشته، به اینکه با تو بگویم هم سودی ندارد. درویش گفت: خیلی خوب، ولی بین ظاهر کار نشان می‌دهد که من از تو



درویش ترم ولی اینقدر مثل تو ناراحت نیستم. شاید تو هم از این گفتن آرامشی پیدا کنی، تازه اگر فایده‌ای ندارد ضرری هم ندارد. من که درد و گرفتاری تو را

بیشتر نمی‌کنم. یا سودی از این گفتن به دست می‌آید یا نمی‌آید ولی زیانی ندارد. مگر نشنیده‌ای که از قدیم گفته‌اند: هر که غمی دارد و با هر کسی بگوید شاید که از کمتر کسی چیزی بشنود که راحتی بیابد.

مرد گفت: راست می‌گویی، بهتر است بگویم.

و داستان خود را از اول تا آخر برای درویش تعریف کرد.

درویش وقتی احوال را شنید گفت: هان، پس معلوم می‌شود حق با تو است

و اگر هر چه من می‌گویم عمل کنی همین امروز می‌توانی پول خودت را از آن امیر و وصول کنی.

مرد کاسب گفت: چه طور ممکن است!

درویش گفت: حالا می‌بینی. اگر نشد مرا سرزنش کن. اصلاً اگر درست

فکر کنی حالا وقت نماز نبود و من هم نمی‌دانم چرا به مسجد آمدم و در این وقت

روز گویا خدا مرا به مسجد کشید تا آنچه را می‌دانم به تو بگویم که تو راحت

شوی. من چیزی نیستم ولی این دعای تو بود که مستجاب شد و سبب ساز آن

خداست. خداوند همیشه اسباب‌هایی دارد که به موقع خودش به کار می‌اندازد و

حق را بر ناحق پیروز می‌کند، این اسباب‌ها گاهی در آخرین لحظه به کار می‌افتد برای

اینکه پیش از آن مردم کوشش و تلاش خودشان را هم بکنند.

مرد گفت: نمی‌دانم، می‌گویی چه کار کنم، امید به خدا.

پیدا شدن چاره کار با شگفتی بسیار

درویش گفت: گوش کن بین چه می گویم. باید همین الان بلند شوی بروی دست و رویت را کنار جوی آب بشویی. لازم نیست پیدا باشد که گریه کرده‌ای. حرف ناحق به آرایش و بهانه و جنجال احتیاج دارد اما حرف حق به هیچ چیز احتیاج ندارد. خداوند در حق و راستی و درستی اثری گذاشته است که خودش ضامن توفیق خودش است. از در بزرگ مسجد بیرون می روی، از این کوچه می گذری، دست راست به بازار نجارها می رسی، از بازار می گذری، دست چپ از کوچه درختی رد می شوی، سر چهارراه که رسیدی از دور يك گلدسته پیدا است که مال مسجد کهنه است. مسجد کهنه در کوچه ای است که پشت دیوار قصر خلیفه است، اما راهی به آنجا ندارد، کوچه مسجد کهنه کوچه بن بست و خلوتی است، از در مسجد کهنه رد می شوی، چند قدم دورتر چند تا دکان خرابه است، در دکان دومی پیرمردی چادر دوز نشسته است و با دوتا شاگرد خردسالش کار می کند. باید بروی پیش آن پیرمرد درزی و سلام کنی و همه آنچه بر سرت آمده است از اول تا آخر برای او تعریف کنی و ببینی پیرمرد چه می گوید و چه می کند. من امیدوارم اگر این کار را بکنی همین امروز به پول خودت برسی، آن وقت در حق من هم دعایی بکن و برو دنبال کارت، در این که گفتم کوتاهی نکن، خدا حافظ و التماس دعا.

درویش این را گفت و رفت.

مرد کاسب از شنیدن این حرفها تعجب کرد ولی امیدی در دلش پیدا شد و بلند شد که دستور درویش را به کار بندد. در راه با خود فکرمی کرد: خیلی عجیب است، همه بزرگان بغداد را شفیع کردم تا با امیر نوابکار صحبت کردند و اصرار کردند و هیچ فایده نداشت، به قاضی بزرگ پناه بردم و هیچ چاره نشد. حالا این درویش ناشناس مرا پیش يك پیرمرد چادر دوز بینوا می فرستد و می گوید مقصود تو از او حاصل می شود. این کار بیشتر به مسخره می ماند، ولی چکنم، شاید يك چیزهایی هست که من نمی فهمم، به هر حال می روم سرگذشت خود را به این آدم هم می گویم، هر چه هست اگر هم چاره‌ای پیدا نشود از این که هست دیگر بدتر نمی شود.

با این فکرها رفت به در مسجد کهنه رسید. دکان پیرمرد چادر دوز همان جا بود که درویش گفته بود. به دکان وارد شد و سلام کرد. پیرمرد جواب سلامش را داد و دیگر چیزی نگفت. پیرمرد بود با دوتا شاگردش که هر دو خردسال بودند، دکان پیرمرد اثاث و تجملی نداشت، خودشان بودند و اسباب کارشان، و داشتند با کرباس پرده آفتابگیر می دوختند، بچه‌ها تند تند کار می کردند، کسی حرفی نمی زد و همه ساکت بودند.

مرد کاسب روی چهارپایه‌ای که پهلوی دیوار گذاشته بود نشست و به دیوار تکیه داد. چند لحظه که گذشت پیرمرد چادر دوز کارش را زمین گذاشت و به مرد کاسب گفت: کاری دارید بفرمایید.

مرد کاسب گفت: کاری ندارم، گرفتار يك بدبختی شده‌ام، امروز دلم شکسته بود و در مسجد گریه می کردم، نمی دانم کی بود که مرا دید و احوالم را پرسید، آن وقت مرا پیش شما فرستاد، او را نمی شناختم و هرگز ندیده بودمش، او گفت بیایم و با شما درد دل کنم.

پیرمرد گفت: انشاءالله خیر است، خدا همه کارها را راست بیاورد، برای

شنیدن حرفهایت آماده‌ام.

مرد کاسب احوال خود را از اول تا آخر، از روزی که امیر او را دعوت کرد و پول قرض گرفت تا آن ساعت که در مسجد درویش را دید همه را تعریف



کرد و گفت، حالا هم اینجا هستم و نمی‌دانم چه باید کرد.

پیرمرد خیاط وقتی احوال او را شنید گفت: خوب کردی که آمدی اینجا،

ما هم حرف خیری می‌زنیم و امیدواریم که خدا بخواهد و به مقصودت برسی،

يك كمی همین جا که نشسته‌ای صبر کن تا ببینیم چه می‌شود.

بعد پیرمرد درزی یکی از شاگردهایش را به نام محمد صدا زد و گفت: «ببین پسر، کارت را بگذار زمین و برخیز برو به خانه فلان امیر، وقتی وارد شدی پشت در اطاق خود امیر صبر کن تا اینکه کسی از آنجا بیرون آید یا کسی بخواهد وارد شود، از او خواهش کن که به امیر بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است و پیغامی دارد. وقتی اجازه داد وارد شو و اول سلام کن بعد بگو «استادم سلام می‌رساند و می‌گوید يك مرد کاسب از تو گله دارد و سندی در دست دارد به مبلغ هفتصد دینار که يك سال و نیم از وعده‌اش گذشته، می‌خواهم که همین الساعه پول این مرد را تمام و کمال به او برسانی و هیچ کوتاهی نکنی که این مرد راضی شود و برود.» این را بگو و جواب امیر را بیاور.

كودك گفت: «به چشم» از جای خود برخاست و دوان دوان دنبال فرمان رفت.

مرد کاسب مات و مبهوت نشسته بود و فکر می‌کرد: عجیب است که این پیرمرد به وسیله يك بچه کم سن و سال این طور به آن امیر پیغام می‌فرستد درست مثل اینکه اربابی به نوکرش دستور بدهد.

پیرمرد کار خود را از سر گرفت و دیگر حرفی نزد. نیم ساعتی که گذشت كودك پیغام رسان برگشت و به استادش گفت: رفتم و همان طور که فرموده بودید وارد شدم، امیر از جای خودش برخاست تا دم در اتاق پیش آمد. سلام کردم و آهسته پیغام را گفتم. امیر گفت: سلام و احترام مرا به خواجه برسان و بگو چشم همان طور که فرمودی اطاعت می‌کنم و همین حالا خودم به نزدت می‌آیم و پول را همراه می‌آورم و به صاحبش می‌پردازم و عذرخواهی هم می‌کنم.

پیرمرد گفت: بسیار خوب، برو سر کارت. و كودك نشست و به کار خود مشغول شد. مرد کاسب ساکت نشسته بود و تماشا می‌کرد. هنوز يك ساعت نگذشته بود که صدای سم اسب در کوچه شنیده شد. امیر بود بار کابدارش و دو غلام سر رسیدند.

ادای قرض و رسیدن حق به حقدار

امیر از اسب پیاده شد، به دکان آمد و سلام کرد، کیسه سر بسته‌ای از پول را که در درست یکی از غلامان بود گرفت و جلوی روی پیرمرد بر زمین گذاشت و به مرد کاسب گفت: بفرمایید، تا خیال نکنی که من نظری داشته‌ام، اگر کوتاهی شده تقصیر از و کیلان است، شما دیگر پیش من نیامدی و من خیال کردم پول را داده‌اند و قبض را گرفته‌اند، به هر حال خیلی از شما شرمنده‌ام و اگر بتوانم از خجالت شما در می‌آیم.

بعد کیسه را باز کردند و سکه‌ها را شمردند درست پانصد دینار بود. امیر به پیرمرد خیاط گفت: این پانصد دینار، در این ساعت ممکن نشد که بیشتر فراهم کنم و می‌خواستم امر شما را فوری اطاعت کنم. باقی می‌ماند دویست دینار، آن را هم فردا نزدیک ظهر که از درگاه خلیفه برمی‌گردم می‌فرستم سراغ این دوست عزیز و دویست دینار بقیه را هم به خودش تقدیم می‌کنم و عذر گذشته را می‌خواهم و راضی‌ش می‌کنم و کاری می‌کنم که بتواند پیش از نماز ظهر خوشدل و دعاگو خبرش را به شما برساند.

پیرمرد گفت: بسیار خوب، پانصد دینار را به دست خودش بده و سعی کن بد قولی نکنی و تا فردا ظهر بقیه را به او برسانی.

امیر گفت: حتماً، حتماً، تا ظهر فردا، مطمئن باشید.

امیر کیسه پول را به مرد کاسب سپرد و بسا پیرمرد خیاط خداحافظی کرد و رفت. مرد کاسب از خوشحالی نمی دانست چه کند. کیسه پول را باز کرد و صد دینار شمرد و جلو پیرمرد گذاشت و گفت: پسر عزیز، حقیقت این است که من راضی شده بودم از اصل مال هم صد دینار کمتر بگیرم یعنی جمعاً پانصد دینار و حالا به برکت خیرخواهی تو تمام پول قبض وصول می شود. این است که از صمیم قلب این صد دینار را به شما می بخشم تا در هر راهی که صلاح می دانی خرج کنی.

پیرمرد خیاط ناراحت شد و گفت: اگر من حرفی زدم برای رضای خدا زدم، اگر بنا بود مزد بگیرم دیگر حرفم اثر نداشت. کار من چادر دوزی است دلال نیستم. برخیز تمام پولت را بردار و برو به کار و زندگی ات برس و اگر فردا بقیه حسابت به تو نرسید مرا خبر کن. بعد از این هم سعی کن وقت معامله اول طرف خودت را بشناسی و حواست را جمع کنی تا دیگر با این طور آدمها دچار نشوی. هر چه مرد کاسب برای تقدیم پول اصرار کرد پیرمرد نپذیرفت. ناچار پولش را برداشت و شادمان به خانه اش رفت و بعد از يك سال و نیم که نگران و ناراحت بود آن شب با خیال راحت خوابید.

فردا نزدیک ظهر غلام امیر به خانه مرد کاسب پیغام برد که امیر با شما کار دارد. مرد کاسب بعد از يك سال که دیگر به خانه امیر راهش نمی دادند وارد شد و امیر تا دم در به پیشباز آمد و با احترام او را به خانه برد و در جای بهتر نشاند و دستور داد تا پول آوردند و بقیه حساب را شمرد و به او تسلیم کرد.

مرد کاسب قبض را به امیر پس داد و عازم رفتن شد اما امیر اصرار کرد که قدری صبر کند و با شربت و شیرینی از او پذیرایی کرد و بعد يك دست لباس فاخر و کفش و کلاه مناسب و هدیه های دیگر به مرد کاسب تقدیم کرد و قدری هم به و کیلان بد گفت که در پرداخت این حساب کوتاهی کرده اند و گفت: دیر شدن آن

حالا تلافی شد، به من گفته بودند که پول را داده‌اند ولی حالا که آن پیرمرد عزیز یاد آوری کرد دانستم که اشتباه شده است. خوب، حالا از من راضی و خشنود شدی؟

مرد کاسب گفت: بله، متشکرم.

امیر گفت: پس تقاضا می‌کنم همین الان پیش آن پیرمرد بروی و بگویی که از امیر راضی شدم. آخر ما به این پیرمرد خیلی ارادت داریم.

مرد کاسب گفت: همین کار را خواهم کرد، خودش هم سفارش کرده است که نتیجه را به او خبر بدهم.

با هم خدا حافظی کردند و مرد کاسب خرم و خوشحال یگراست رفت پیش مرد خیاط و داستان را گفت که تمام طلب خود را وصول کردم و لباس و هدیه‌های دیگر هم گرفتم و اینها همه از برکت سخن تو بود. بعد گفت حالا خواهش می‌کنم برای اینکه بیشتر خوشحال باشم این دو بست دینار را به عنوان هدیه از من بپذیری. پیرمرد باز هم چیزی قبول نکرد و گفت حالا که تو خوشحال شده‌ای باید بگذاری من هم خوشحال باشم که حرف خیری زده‌ام و حقی به حقدار رسیده است نه اینکه بخواهی چیزی به من هدیه کنی و نیت خیر مرا به غرض آلوده کنی. مرد کاسب این حرف را پسندید و به خانه رفت. اما دلش آرام نشد. روز دیگر یک مرغ خرید و بریان کرد و با یک ظرف حلوا و نان شیرینی به دکان پیرمرد برد و گفت: ای پیرمهربان، من نتوانستم دلم را آرام کنم و راحت بشوم، هنوز کار من ناتمام است آمده‌ام یک حاجت دیگر از تو بخواهم و امیدوارم مرا محروم نکنی.

پیرمرد گفت: اگر بتوانم مضایقه نمی‌کنم.

مرد کاسب گفت: چون تو در کار خیر مزدی و هدیه‌ای نپذیرفتی من شرمنده شدم. اینک می‌خواهم با هدیه‌ای خوراکی که از کسب حلال من است تو و شاگردانت را به غذا و شیرینی مهمان کنم. اگر قبول می‌کنی حاجتم را می‌گویم. پیرمرد گفت: «عیبی ندارد» دست دراز کرد و لقمه‌ای از غذا و شیرینی خورد

و به شاگردان داد و گفت: شیرین کام باشی، اینک ما مهمان تو شدیم تا خوشدل باشی اما حاجت چیست؟

مرد کاسب گفت: حاجتم این است که مرا از تعجب و حیرتی که دارم نجات بدهی، من دو روز است قرار و آرام ندارم و از کار تو مبہوت شده‌ام. آخر یک سال است که به همه بزرگان شهر متوسل شده‌ام و همه با امیر در کار من سخن گفتند و هیچ فایده نداشت، نزد قاضی بزرگ شکایت کردم و نتیجه نبخشید و زور هیچ کس به این امیر نرسید، پس چه طور شد که با این سادگی حرف تو را قبول کرد و به این زودی هر چه گفتمی اطاعت کرد. این احترام از کجاست، تو کی هستی، اگر این امیران در فرمان تو هستند پس چرا خودت در این دکان خرابه خیاطی می کنی؟ اگر یک کارگر ساده هستی پس امیر چرا از تو حساب می برد؟ من هر چه فکر می کنم چیزی نمی فهمم و تا این راز را نفهمم نمی توانم راحت باشم.

پیر مرد گفت: پس تو از احوال من با معتصم خبر نداری؟

جواب داد: نه، هیچ چیز نمی دانم.

پیر مرد گفت: خیلی دلت می خواهد بدانی؟

پس گوش کن تا بگویم: اما اینکه پرسیدی من کی هستم؟ من یک کاسب زحمتکش هستم که از مزد چادر دوزی نان می خورم و دیگر هیچ چیز نیستم، گردنم از همه باریکتر است، زوری هم ندارم، امیرها هم در فرمان من نیستند اما اگر حرفم اثری دارد برای این است که حرف را فقط برای رضای خدا می زنم، مسلمانم. قرآن خوانده‌ام و احکام دین را یاد گرفته‌ام و تا آنجا که بد و خوب و حلال و حرام را می شناسم به آن عمل می کنم و هر وقت وظیفه داشته باشم از امر به معروف و نهی از منکر کوتاهی نمی کنم و چون طمعی از کسی ندارم حرف حق را می گویم و چون غرضی با کسی ندارم از کسی نمی ترسم، نه می خواهم با تو رفیق باشم نه با امیر. این را نمی گویم تا از خودم تعریف کنم زیرا به تو احتیاجی ندارم کار می کنم و قناعت را می شناسم و به هیچ کس احتیاجی ندارم، اینها را می گویم که

تو خوب بفهمی. اینکه می بینی بعضی از مردم حرفشان اثر ندارد برای این است که حرف خوب و خیر را هم برای غرضی می زنند و نیتشان خالص نیست. یکی می خواهد با تو دوست باشد و از تو استفاده کند حرفی به سود تو می زند، وقتی می بیند زور امیر بیشتر است حساب می کند و فکر می کند بهتر است با امیر رفیق باشد و کوتاه می آید، خدا را می خواهند و خرما را هم می خواهند ولی من خرما نمی خواهم و می دانند که نمی توانند با خرما دهن مرا شیرین کنند و زبانم را کوتاه کنند، این يك قسمت کار است.

يك قسمت دیگر مربوط به ترس امیر است. اگر کسی از خدا بترسد و هیچ کار بد نکند دیگر از کسی نمی ترسد. اما مرد ناپاک و زورگو از کسی که زور بیشتر دارد می ترسد، این است که به ضعیف تر زور می گوید و از قوی تر زور می شنود و اگر امیر از من حساب می برد برای زور من نیست، برای زور کسی است که قوی تر از اوست. او می داند که قاضی می خواهد با او رفیق باشد و بزرگان می خواهند با او دادوستد کنند و فایده ببرند این است که از ایشان حساب نمی برد اما می داند که من به این پاره نانی که از کار و زحمت خود به دست می آورم قناعت می کنم و از گفتن حق باکی ندارم و نمی تواند مرا با خرما خریداری کند و می ترسد که حرف او را به گوش قوی تر از او برسانم و این موضوع رازی دارد و داستانی دارد.

راز پیر چادر دوز و پایان کار

پیر مرد چادر دوز راز خود را شرح داد و گفت:

داستانش این است که من علاوه بر این شغل کوچک دوزندگی مؤذن این مسجدم و سی سال است بر مناره این مسجد کهنه اذان می گویم. این مسجد برای اذان گفتن مال وقفی و مزدی و پاداشی ندارد و هیچ کس دیگر داوطلب اذان گفتن در این مسجد نیست. من هم برای دل خودم و برای خدا و برای ادای وظیفه دینی خودم اذان می گویم. تا اینجا مطلب خیلی ساده است اما چند وقت پیش در اینجا يك چیزی پیش آمد.

يك امیر ترك که از غلامان خلیفه بود و تازه بدوران رسیده بود در این کوچه خانه داشت و دم و دستگاهی و بیا و بروی داشت، غلامان و سرداران و لشکریان بسیار زیر دست او بودند و همه از او فرمان می بردند. امیر در این محله از هیچ کس حساب نمی برد و همه از او حساب می بردند. خدمتهایی هم به خلیفه کرده بود که خاطرش پیش خلیفه خیلی عزیز بود. خوب، هر کسی يك خوبی هایی هم دارد اما این امیر آدم پاك طینتی نبود و خودش فاسد بود و خیال می کرد خودش معاف است که هر کاری می خواهد بکند، دین و قانون را برای دیگران قبول داشت ولی برای خودش قبول نداشت و يك روز يك اتفاقی افتاد.

من يك روز نماز عصر را در مسجد خوانده بودم و می‌رفتم که در دکان به کارم مشغول شوم، وقتی به کوچه رسیدم امیر ترك را دیدم که مست و خراب می‌آمد و دست در چادر زن جوانی زده بود و به زور او را می‌کشید به طرف خانه‌اش و زن جوان فریاد می‌کرد و التماس می‌کرد و می‌گفت: ای مسلمانان به فریادم برسید که من زن هر جایی نیستم و شوهر دارم و آبرو دارم، خانه شوهرم در فلان محله است و این امیر می‌خواهد به زور و گردنکشی مرا ببرد و فساد کند و از خانه و زندگی و از بهشت و از شرافت دور کند، کجا هستید ای مسلمانان که شوهر من قسم خورده است اگر يك شب از خانه غایب باشم مرا رها کند. به فریادم برسید، به فریادم برسید.

زن گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید. از آنجا که این امیر خیلی مغرور بود و پنج هزار سوار داشت و زیردستانش از او می‌ترسیدند و هیچ کس دیگر هم جرأت نمی‌کرد در این کار دخالت کند. من از دیدن این وضع پریشان شدم و به صدا درآمدم و فریاد کردم و گفتم: ای امیر، از خدا ترس و دست از این زن بردار، برای تو زنان دیگر هستند، این را رها کن و بدبختش نکن. ولی امیر گوش نداد و زن را به خانه خویش برد و در کوچه سروصدا تمام شد.

من بر سر غیرت آمدم و نتوانستم ساکت بمانم. رفتم و از کوچه و محله عده‌ای از پیرمردان و اشخاص شریف را جمع کردم و به در خانه امیر بردم و داد و فریاد کردیم و امر به معروف کردیم و گفتیم در شهر بغداد در پشت دیوار قصر خلیفه زنی را به زور گرفتن و بردن خجالت دارد، شرم و حیا نمانده و مسلمانی تباه شده، این زن را بیرون فرستید و گرنه هم اکنون محله را و شهر را برمی‌آشوبیم و دادخواهی می‌کنیم و بغداد را بر سر امیر می‌گوییم.

وقتی امیر صدای ما را شنید با غلامانش از خانه بیرون آمد و ما را باچوب و تازیانه زدند و پای بعضی را شکستند. ناچار جمع ما پراکند شد و از ترس

جان فرار کردیم. وقت نماز شام بود، در مسجد نماز خواندیم و من با بعضی از نیکان قصه را گفتم. بعضی گفتند با این امیر به زور و جنگ روبه‌رو نمی‌توان شد، کاری است که نباید بشود و می‌شود و این غلامان و امیران خلیفه ظلم می‌کنند و تقصیر از خود معتصم است، مگر خدا سببی بسازد و شرایشان را از سر مردم کوتاه کند والا کاری از دست ماها ساخته نیست، کاری که می‌شود کرد این است که فردا صبح این زن بدبخت را به خانه شوهرش برسانیم تا از خانه و زندگی و آبرو نیفتد، گناهکار هم سزایش با خداست، وقتی چاره نیست چاره نیست.

این را گفتند و هر کسی به خانه رفت، من هم به خانه رفتم اما از رنج و غیرت‌نگران بودم و فکر می‌کردم که چه باید کرد. پیش از وقت خواب با خود گفتم شنیده‌ام که مستان شرابخوار هوش و حواس درستی ندارند اگر بر مناره روم و بی‌وقت اذان بگویم امیر مست خیال می‌کند صبح است هرچه باشد به فکر آبروی خودش می‌افتد و دست از فساد برمی‌دارد و زن را بیرون می‌کند، ناچار رهگذر زن بر در این مسجد است، من هم بعد از گفتن اذان بر در مسجد می‌ایستم و به همراه دوسه نفر آدم خوب او را به خانه‌اش می‌رسانیم و داستان بی‌گناهی او را شرح می‌دهیم تا زندگی و آبروی او محفوظ بماند.

و همین کار را کردم: بی‌وقت بر مناره مسجد رفتم و با صدای هر چه بلندتر اذان گفتم و از مناره پایین آمدم و بر در مسجد ایستادم.

اذان من امیر مست را به هوش نیاورده بود اما واقعه دیگری اتفاق افتاد.

این کوچه در پشت دیوار قصر خلیفه است و معتصم هنوز بیدار بود. صدای اذان بی‌هنگام مرا شنیده و سخت خشمگین شده و گفته بود: این اذان بی‌هنگام چیست، هر که نیم‌شب اذان بگوید می‌خواهد فتنه درست کند، مردم خیال می‌کنند صبح شده از خانه بیرون می‌آیند و پاسبان و شحنه و عسس ایشان را می‌گیرند و مردم به دردسر می‌افتند و نظم شهر بهم می‌خورد.

معتصم به خادم خود گفته بود فوری «حاجب‌الباب» را بفرست این سوذن



خیره سر را بیاورد تا ببینم کیست و چرا در عبور و مرور شب اخلال می کند.
 من بر در مسجد ایستاده بودم. حاجب خلیفه مشعل در دست سر رسید و مرا
 بر در مسجد ایستاده دید. گفت: تو بودی که اذان می گفتی؟

گفتم: من بودم.

حاجب گفت: خلیفه صدای تو را شنیده و از این کار بیجا و بی‌هنگام خیلی غضبناک شده، دستور داده است تو را به حضور او ببرم تا ادب کند.

من گفتم: فرمان خلیفه روان است و مطاع است ولی يك مرد بی ادب باعث شد که من این کار را کردم.

گفت: آن بی ادب کیست؟

گفتم: کسی که از خدا شرم نمی کند و از خلیفه نمی ترسد.

گفت: چگونگی ممکن است در شهر بغداد در بیخ گوش خلیفه کسی نترسد.

گفتم: این چیزی است که با هیچ کس نمی توانم بگویم مگر با خود خلیفه، و اگر من گناهکار باشم هر حکمی درباره من بکنند حق است.

حاجب گفت: پس خلاصه وضع خیلی خطرناک است، اگر وصیتی داری بکن و بیا تا ترا نزد خلیفه برم.

گفتم: زودتر رسیدن از وصیت کردن من بهتر است، برویم.

در این وقت مردم محله هم از شنیدن صدای اذان بی وقت تعجب کرده. رو به مسجد می آمدند. مطلب را به ایشان گفتم و سفارش کردم همه بمانند و دیگران را جمع کنند و نتیجه کار را منتظر باشند تا اگر لازم شد از جمعیت مدد بجویم.

وقتی به در قصر رسیدیم خادم منتظر بود، آنچه به حاجب گفته بودم با او

گفت: خادم رفت و برگشت و گفت معتصم شما را می طلبد.

مرا نزد معتصم بردند. خلیفه سخت خشمناک بود. بر سر من داد زد که: تو

بودی که نیم شب اذان گفتی؟

گفتم: من بودم.

گفت: چرا این کار را کردی؟

گفتم: اگر خطایی کرده ام از غیرت مسلمانی بود و آنقدر ناراحت بودم که

نتوانستم ساکت باشم، اما قصد من چنین بود و داستان این بود. سرگذشت را شرح دادم.

خلیفه داستان را گوش کرد و خشمش بیشتر شد. به خادم گفت: هم اکنون میر غضب مرا با صد مرد شمشیرزن به خانه آن امیر بفرست تا در هر حالی که هست او را بیاورد، اما آن زن را به همراه خواجه بسزرگک به خانه شوهرش بفرستید و شوهرش را در خلوت بگویید که خلیفه ترا سلام می‌رساند و از این زن شفاعت می‌کند که سرگذشت چنین است و او تقصیری ندارد اگر حرفی داری بیا با من بگو اما تا تو بیایی ظالم به کیفر خودش رسیده است.

بعد خلیفه به من گفت: «ساعتی اینجا باش». زمانی گذشت امیر ناپاک را به حضور آوردند. چون چشم خلیفه بر او افتاد گفت: ننگ بر تو باد، ما خودمان بدنامی و گرفتاری کم داریم شما هم هر کدامتان دست به کارهایی می‌زنید که بیشتر آبروی دستگاه را به باد می‌دهید. چگونه حیا نکردی و دست به چنین کار شرم‌آور زدی. مگر تو سوگند نخورده بودی که مال و جان و ناموس مردم را محترم بشماری و مگر تو که امیر و رئیس هستی نباید خودت را حفظ کنی تا دیگران هم از آبروریزی دوری کنند. بگو ببینم به چه جرأتی در پشت دیوار دارالخلافت دست در چادر ناموس مردم می‌زنی و وقتی مسلمانان امر به معروف می‌کنند ایشان را با چوب و تازیانه می‌زنی؟

امیر که از ترس می‌لرزید گفت: بد کردم، غلط کردم، مست بودم و نفهمیدم و امید عفو دارم.

خلیفه گفت: بد کردی يك گناه، غلط کردی دو گناه، مست بودی سه گناه، نفهمیدی چهار گناه، امید عفو داری از همه بدتر که می‌خواهی گناه تو را هم من به گردن بگیرم و بارم از آنچه هست در نظر مردم سنگین‌تر شود، تو که می‌خواهی با بد کردن و غلط کردن و با مستی و نفهمی امیر باشی بهتر است که نباشی.

آن روزها در قصر خلیفه بنایی می‌کردند و در گوشه باغ جوالهای گچ و

چماق‌های گچ کوبی افتاده بود. خلیفه گفت: یکی از آن جوالهای گچ را بیاورید. امیر را در جوال انداختند و سر جوال را بستند. آن وقت گفت دو نفر از غلامان با دو چماق گچ کوبی امیر را در جوال کوبیدند تا از صدا افتاد. بعد گفت او را با همان جوال به رودخانه دجله انداختند.

بعد خلیفه رو به من کرد و گفت: ای پیرمرد بدان که هر که از خدا بترسد خودش کاری نمی‌کند که در دنیا و آخرت رو سیاه باشد و هر که از خدا نترسد از خیلی چیزها باید بترسد و این مرد چون امیر بود و بیش از دیگران مسئول بود و کاری کرد که نباید بکند به کیفری رسید که نباید برسد. اما بعد ازین به تو اجازه می‌دهم که هر وقت دیدی کسی به ناحق به کسی زور می‌گوید و آن مظلوم فریاد رسی ندارد و به تو خبر رسید و بر تو ثابت شد همچنین مانند امشب صدا را بلند کنی تا من ترا بخوام و احوال را بپرسم و بسا او همان کاری کنم که با این ظالم کردم، اگرچه هم فرزند من یا برادر من باشد. اذان در وقت نماز بانگ نماز است، بی وقت اذان نباید گفت اما وقتی چاره ناچار شد آبروی دستگاه را نگاه باید داشت. حکم من به نو این است.

آن وقت خلیفه مرا مرخص کرد.

دیگر من نمی‌دانم. شاید معتصم این حکم را همان دم نیز فراموش کرده باشد. شاید از بیم رسوایی و برای حفظ ظاهر دست به چنین کیفری زده باشد. بسیاری از کارهای اینها نسنجیده است. اما حرف حق چیزی است که بر زبان هر کسی ممکن است جاری شود. حق این است هر که از خدا بترسد خودش کاری نمی‌کند که در دنیا و آخرت رو سیاه شود و هر که از خدا نترسد از خیلی چیزها باید بترسد و چون همه نزدیکان معتصم از این پیشامد خبر دارند از چنین پیشامدها و چنان حکم‌ها می‌ترسند.

خوب، حالا فهمیدی که چرا با يك پیغام به وسیله این كودك حق به حقدار رسید؟

مرد کاسب گفت: فهمیدم.

پایان

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

در ده دفتر چاپ شده. دفترها هر يك اثری مستقل است و به یکدیگر وابسته نیست. شماره‌های «۱» تا «۱۰» از ترتیب نخستین چاپ آنها به یادگار مانده.

- ۱- خیر و شر: يك قصه بازگو شده از «خمسه نظامی» است.
- ۲- حق و ناحق: يك قصه از «سیاستنامه خواجه نظام الملک»،
- ۳- ده حکایت: ده افسانه از «کف و کار» حیوانات،
- ۴- بچه آدم: داستان حی بن یقظان از ابن طفیل،
- ۵- پنج افسانه: نیز افسانه‌هایی از احوال حیوانات،
- ۶- مرد و نامرد: يك قصه اقتباس از «هزار و يك شب»،
- ۷- قصه‌ها و مثل‌ها: نمونه ۱۷ ضرب‌المثل قصه‌دار،
- ۸- هشت بهشت: هشت اثر منظوم با شرح حالی از نگارنده،
- ۹- بافنده‌داننده: يك قصه از جامع‌الحکایات دهستانی،
- ۱۰- اصل موضوع: سیزده حکایت از مقالات شمس تبریزی است.



سازمان انتشارات اشرافی

میدان امام حسین (ع) - تلفن ۷۵۴۰۵۳